

معنی آنست که ما حافظ مسکین دل محبوب را از بس که نازک است باین گفتگو بے مپوده میازار و بہرہ
اور اضی باشد بجا آنکہ رنگاری جاوید در کم آزار است من سنگت سلم و من سلم نجا منزل

بکو و میگرد ہر سالک کہ ہر سالک است | اور و گر زون اندیشہ تہہ و انست

میگردہ و میخانہ مقام عشق معنی آنست کہ ہر سالک کہ بکوے عشق گذارش افتاد ولذت و بہرہ
آزاد یافت باز طلب فتحیاب از دور و گر کہ زہد است گردن اندیشہ تہہ و انست زیرا کہ محصل مراد
کونین بہین عشق است و چون حصول کشف منیبات در بن جااست گوید قولہ

بر آستانہ میخانہ ہر کہ یافت رہے | از فیض جام می اسرار خالقہ و انست

معنی آنست ہر کہ در دار الامن عشق در آمد و اسرار خالقہ است و زہد اسرار ہائے کہ دیگران در خالقہ
حاصل می کنند و از فیض جام می کہ عبارت از عشق و تصفیہ دل است حاصل نمود نقل است کہ جنازہ
شخصی ہر در بزرگی میگذشت آن بزرگ بکنیزک گفت برو خیر بیا کہ جنازہ مرد است بازن آن کتیرک
آمد و دیدہ رفتہ بازگشت و عرض نمود گفت ما مردوزن نیدانم لیکن این مقدار دانم کہ جنازہ و طبیعت
آن بزرگ گفت ما را چندین مدتہا است کہ زہد و عبادات میکنم بر ما کشوف نشد تبو چون شاکت بزرگ گفت
ای شیخ این عطیہ الہی است و ابستہ زہد و خالقہ نشینی نیست بلکہ متعلق بعشق است باید دانست کہ عشق
مکانی است کہ در آن کفر و اسلام یکسانست بکفر و باسلام یکسان نگردد کہ ہر یک ساز دیوان و دفتر
چنانچہ در مجالس شیخ سعدی است نقل است کہ سلطان محققان ابراہیم خواص پیوستہ با مردیان
میگفت کہ من کافکے خاک قدم آن عورت بودی پرسیدند کہ یا شیخ آن کدام است کہ پیوستہ مدح او
میکنی گفت روزے و قتم خوش شد قدم در بیلابان نہادم بدیار کفر رسیدم قصرے دیدم کہ سیصد ہزار
سراز کنگرہ ای او آویختہ اند متعجب ماندم پرسیدم کہ این چیست و این قصر از آن کیست گفتند از آن فلان
ملکے است اورا دختر سبت دیوانہ گشتہ در سو پدہ رسیدہ ام گذر کرد کہ قصر آن دختر کنم چون قدم در قصر
نہادم مرا نزد یک ملک بہوند بسیارے از اکرام و رتق من نمود پس گفت ای جو انر و ترا ازین
جائگہ چہ حاجت است گفتم شنیدم کہ دخترے داری دیوانہ آمدہ ام تا اورا معالجت کنم مرا گفت
بر کنگرہ قصر نگاہ کن گفتم نگاہ کردم پس درآمد گفت این سراہے کسانست کہ دعوی طیبی کردہ اند
و از معالجت عاجز شدہ اند تو نیز اگر معالجت نتوانی کردہ سر تو ہم آنجا بود و خبر نمود تا مرا نزد آن دختر بردند

چون قدم در سراے نهادم دختر گفت اے کینزک مقنع بیار تا سر خود بپوشم گفتم ای مکه چند طبعی
آمدند از بچکس خود را بپوشیدی جواب داد آنها که آمده بودند مرد نبودند مرد نیست که الحال در آمد
گفت السلام علیک ای پسر خواص گفتیم چون دانستی که من پسر خواصم گفتم آنکه ترا به راه نمودم از الهام
دلو تا ترا بشناختم ندانستی که گفته اند المؤمنین من یراهن المؤمنین چون آئینه بے زنگ بود هر نقشه در او بنماید ای
پسر خواص ولی دارم پرورد و بیخ شریعتی داری که دل بدان تسلی یابد این آیه بر زبانم گذشت **لَا يَأْمُرُكَ**
وَلَطَمَتِ قَلْبُكَ بِذُنُوبِكُمْ بِنِزَالِهِ كَرِهُوا لِقَاءَ اللَّهِ أَكْبَرًا أَلَمْ يَكُنْ لَهُ الْفَلَقُ بِ چون این آیه بشنید آه که در و بهوش شد
چون بهوش آمد گفتم ای دختر بر خیز تا ترا بدیار اسلام برم گفتم یا شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست
گفتم اینجا قبله ایست معظم و مکرم گفتم ای ساد و دل اگر کعبه را بینی و بشناسی گفتم بالاے سر من نگاه
کن چون بالاے سر او نگاه کردم چه بینم که کعبه برگرد و سر دختر طواف میکند مرا گفتم یا سلیم القلب انقذ
ندانی که هر که بیای رود کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه بطواف او آید **فَأَيُّهَا لَوْ لَقِيتُمْ**
وَجْهَ اللَّهِ چون طریقه ارنندی اختیار نمودن نه کار بیدلی و سست نفسی است بنا بران گوید قوله

زمانه افسر رندی ندا و جزبکے | که سرفرازی عالم دین کلمه دانست

یعنی زمانه افسر رندی و تاج بے باکی بر سر کس نهادن و الایکس که او سرفرازی خود درین کلمه دانست و از
همه گسسته و توسل بد و حسته و هیچ اندیشه از غم و الم و اعراض و افکار و نیک و بد را بخود راه نداده چون
عاشق را بهترین کار با از نوشیدن شراب که استغراق عشق مراد است و مشاهده معشوق نیست بنا بران گوید قوله

خوش آن نظر که لب جام و خط ساقی را | هلال کیشبه و ماه چهارده دانست

لب جام کنایه از دل خود و یا از عشق قبیل از ذکر سبب و اراده سبب چه جام سبب است و می سبب
و از سبب مراد معشوق روی ساقی روی معشوق باید دانست که اکثر خلق از همه اعراض نموده بیدین
هلال متوجه میشوند و در شب چاردهم بر اندن عیش و عشرت میل مینمایند معنی آنست که خوش
آن عاشقی که لب جام را هلال تصور نموده و در مشاهده آن از جان دل گرانیده و روی محبوب را
ماه چهارده در اسباب عیش میکوشند یعنی خوشی عیش که از همه گسسته دست بدامن عشق زده و توجبه
نموده و از همه چشم برودخته بمشاهده و دست افروخته و چون مرتبه عشق از همه بالاتر است و کشف
ملک و ملکوت جمله وابسته است بنا بران گوید قوله

ایران که رازِ دو عالم ز خطِ ساغر خواند | رموزِ جامِ حمیم از نقشِ خاک رسته

رازِ دو عالم اسرارِ مخفیات کونین خطِ ساغر خطا سے دل که از ظهورِ تجلیات منقش سے شود و نیز
 ساغر و سے معشوق مراد ازان است خطِ مراد منفات و خطِ ساغر مرکب ذات جمع الصفات چه خط
 بر رخساره است صفات پرده ذاتست رموز اسرار جامِ حمیم جامے که حبشید ساختہ بود و احوال
 ملک دارا معاینه مینمود مراد دل ز یاد و بے معنی آنست که هر عاشق که اسرار مخفیات کونین تصفیہ از
 نقوش دل خود که بسبب تجلیات میشود حاصل نمود رموز جام را از خاکره دانست و بیج ملتفت نشد
 و تجمل هر عاشق که اسرار مخفیات کونین بسبب مشاهده ذات مع صفات معشوق خود مکشوف نمود اسرار
 که مرزا بدانرا بسبب زهر و داده از نقش خاکره دانست و تجمل که ساغر مرشد یاد دل خویش خطِ ساغر
 تلقین جامِ حمیم مشهور معنی آنست هر که از مرشد تلقین یافت رواج مقاصد دیگر بر تافت و از
 اسرارِ دو عالم چون از تلقین مرشد هویدا گشت از جان و دل بهره و شیدا شد رموزات گیتی را از
 خاکره مرشد آنست و نیز از خطِ ساغر نقوش تجلیات یعنی هر سائکے که او رازِ دو عالم از نقوش دل خود
 خوانده است رموزات جامِ حمیم از نقوش خاکره دانسته بدان ملتفت نشد و نیز کسی که تجلیات
 ماسوی الله و تصفیة دل و تجلیة سر حاصل کرد رازِ دو عالم را در ساغر دل معلوم کرد و اسرار باطنی مکشوف
 شد رموز پیا له که حبشید ساختہ بود که از چهار رکن آن پیا له رموز چار طرف عالم معلوم میشد آنرا خاکره دانست
 چون از عاشق بجز از اعمال که مبر از ریا باشد و زندی کنایه از دوست چون طریقہ ملا متیہ صورت
 نہ بند و بنا بران گوید قوله

ورای طاعتِ دیوانگان ز ما مطلب | که شیخِ ندیمِ با عاقلی گنہ دانست

طاعتِ دیوانگان مراد اعمال بی ریا که آغشته غرضِ ثواب و دخولِ جنت نباشد محض شکر باشند
 عاقلی بهشیاری مراد اعمال که آلوده غرضِ ثواب بود معنی آنست که اے منکر جز از اعمال بی ریا
 که منتره از غرضِ ثواب و درجات باشد و از همه فرار و با معشوق قرار نمودن از تنگ ناموس
 بگذشتن که شیوه عاشقانست از ما مطلب چرا که شیخِ ندیمِ با که مرشد طریقہ است اعمال یا بی آغشته
 غرضِ ثواب درجات و هم عقاب دود در بند ناموس بودن و گرفتار تعلقات دنیوی ماندن از جمله
 معاصی شمرده چه عاشق را بغير التفات نمودن گناہ است بزرگ چون در عشق طمع سلامتی نشود

بنابران گوید قوله

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان | چرا که شیوه آن ترک لسیم دانست

ساقی مراد معشوق نرگس ساقی چشم مراد تجلی ذاتی و یا جذب عشق ترک لسیم اشارت بهمان چشم با اعتبار استغنا معنی آنست که دل من از عشق آن معشوق بجان خود امان نخواسته یعنی امید زندگی ندارد چرا که دانسته که در عشق سوا جان دادن کار نیست که *العشق اوله حرق و الاخره احتل* پس در عشق چون امید زندگی طمع باید داشت و یا آنکه دل من از ظهور تجلی ذاتی که موجب فناست عاشق است این جان خود نخواست از بیم آن پاسبان کشید بلکه هر دم در اقبال آن کوشید چه معلوم است که تجلی ذاتی جز فنا عاشق نیست چون در بجزان معشوق کار عاشق بجز از ناله و زاری نیست بنابران گوید قوله

از جور کوب طالع سحر گمان چشم | چنان گریست که ناپدید دیدم دانست

معنی آنست که بسبب ظلم ستاره طالع خود که بر ما کرده و ما را از معشوق جدا ساخته با ما چشمهاست ما بجد گریستند که ناپدید و مه که در آسمان اول و سوم اند معلوم کردند که بعالم علوی اشتها یافته - چون عاشق را باید که عالی همت بود بدینا و ماینها نظر نکند و بکلیه گدائی خود خورسند باشد و قانع گوید - قوله

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر | نمونه زخم طاق بارگه دانست

معنی آنست که از عاشقان عالی مرتبه آن کسی است که نه فلک را نمونه زخم طاق خود دانست یعنی بکلیه گدائی خورسند بوده بدینا و ماینها نظر نکند بلکه این همه را طفیل گدائی خود دانست باید دانست که تقاضای عشق آنست که در پرده نیباید و هر دم بظهور آید چون عاشق صادق را از آن سخن بنابران گوید قوله

حدیث حافظ و ساعر که میزند پنهان | چه جای محتسب و شهنه پاوشه دانست

معنی آنست که حدیث و حافظ و ساعر که میزند پنهان او چه جاسه دانستن محتسب و شهنه بلکه پاوشه دانست اسے اظہر من الشمس است نیز محتسب و شهنه منکر و ناصح مراد است پاوشه بر بر طریقت معنی واضح است -

غزل

بلبلے برگ گل خوشترنگ منقار داشت | و اندران برگ و نوا خوش ناله اسے زار داشت
گفتش در عین وصل این ناله و فریاد است | گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

بسیل کنایت عاشق و اگر نیز همین طیر است درست میشود که اهل الله را مکالمه با طیر میشود و ان
 شین شئی لکله یسبح بحمدی برک کل لب معشوق و تجلی آئینه برک و لوانوشه و عیش خوش بمعنی بسیار
 باید دانست که عاشق را اگر چه در هنگام سحر کار بگریه و زاریست اما گاه باشد که در حالت صلح هم بپوش
 آنت که جلوه معشوق را نهایت نیست و آنا قانا بجلوه دیگر پیش آید عاشق را کار بر فناست پس کسیکه در کارش
 بر فناست بے نهایت را چگونه در یاد معنی آنت که عاشق را دیدم که با معشوق خود هم آغوش و لب بلب داشت
 یعنی در غایه وصل بود در چنان حال که زاری نالیه گفتم مر آن عاشق را که تو در عین وصل هستی موجب این گریه و زاری
 چیست گفت مرا جلوه معشوق درین حالت آورده یعنی می بینم که جلوه معشوق را انتها نیست و ما را فنا
 در پی بنا بر آن میگویم که معرفت کما حقہ معشوق نمیتوانم رسید و نیز بسبب آنکه محنت قرب از بعد افزون است
 چنانچه در سبحة الابرار است **والی مصر ولایت زوالنون** و آن با سر حقیقت مشغول **گفت در**
کعبه مجاور بودم **و در حرم حاضر و ناظر بودم** تا که آشفته جوانی دیدم **چه جوان سوخته جان** دیدم **چه**
لاغر و زرد شده **همچو پال** **کردم از دس ز سر هر سوال** **که مگر عاشقی او شفته مرد** **که بدینگونه شدی**
لاغر و زرد **گفت آئی به سرم شور کست** **کس چون عاشق و رنجور بست** **گفتش یار**
بتوزد یکست **با چو شب روزت از و تار یکست** **گفت در خانه اویم همه عمر خاک کاشانه اویم همه عمر**
گفتش یکدل و یک روست **بتو با ستمکاره جفا جوست** **بتو گفت بستیم بهر شام و سحر** **بهم آمیخته**
چون شیر و شکر **گفتش یار تو ای فرزانه** **با تو همواره بود در خانه** **لاغر و زرد شد** **بهر چه**
سر لب در دشت **بهر چه** **گفت رور که عجب بخیری** **به کزین گونه سخن در گذری** **چه محنت افز**
ز بعد افزونست **بگر از بیت فریم خوشت** **چه هست در قرب همه بیم زوال** **چه نیست در بعد**
جز امید وصال **و چون کار معشوق مدام استغناست** **پس اگر از عاشق متفر شود جا به اعتراض**
نیست بنا بر آن گوید قوله

یار گزینشست با ما نیست جا به اعتراض | با و شاهی کامران بود از گدایان عار داشت

معنی آنت که اگر آن معشوق از غایت استغنا که شیوه اوست نظر لطفت بمانند دوش و دامنشست
 اعراض رانی شایست **چه نسبت خاک را با عالم پاک** **که او یار باقی و ما فانی** - **و چون معشوق باز غایت**
بے نیازی که دار و گوش بسمن عاشق نمی آرد خواه سخن در نماز گوید خواه در نماز بنا بر آن گوید قوله

در نیکی و نیاز و نیاز ما با حسن دوست | خرم آن کز نیاز مینان بخت بر خورار شست

در نیکی و نیاز نیکنی نیاز سخن عاجزی نیاز غرور و تکبر نیاز مینان معشوقان معنی آنست که اگر
عاجزی مینمایم و اگر غرور و تکبر و رزم هیچ در دل سنگین او اثر نیکند و لطف و شفقت بهما از زانی
نیاید و زیرا که لطف و فضل او موقوف بعلت نیست محض عطیة است که قبل من قبله کالعلیة و خیر منی بیکه
کالزلة پس خرم کسی که فیض از جناب معشوق حاصل نموده و بهره ور گشته چون مناسب حال ساقی
آنست که در پیش لبو و جلیه مصنوعات و تجلیات بحدی نماند که عمر گرانمایه تمامی صرف او سازد بلکه
چند مشاهده نموده بصانع پر واز و که کل مضمون عید الی علی القابح گوید قوله

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم | کین همه نقش عجب در گردش پر کار داشت

معنی آنست که ای ساقی تا چند مبتلا به این صور فانی ماتی بر خیز و این غفلت باو آئی تا جان
خود را نقاش کلک آن نقاش کنیم که این همه نقوش مختلفه که می بینی و مبتلا آن شده در گردش قلم داشت
یعنی از گردش قلم دوست یعنی چون اللہ تعالی خواست که عالم را از کتم عدم بر منزه ظهور نشاندا اول
قلم و لوح موجود نمود قلم را گفت التیب فی مخرجی پس قلم نوشت هر چه امر شد و الحال بموجب نوشته
بظهور می آید باید دانست که عشق سر اسر رسوائی و بدنامی است از بیخه که هر چه در مذہب عاشقان
عوام منکران ماند چون عاشق صادق آنست که از رسوائی و بدنامی نیندیشد و هیچ اندیشه از تنگ و
ناموس در دل نیارد گوید قوله

گر مرید راه عشق فکر بدنامی کن | شیخ صنعان خرقه زین خانه بخار شست

مرید اراده کننده شیخ صنعان نام عارفی کامل و طیبی حاصل که بر ترسایچه عاشق شد و قصدش
انظر من لشمس است معنی آنست که ای ساقی اگر اراده عاشقی داری و میخواهی که سیر و دار الملک
عشق نمائی اول باید که فکر بدنامی را از دل دور اندازی نشاید که شیخ صنعان با آن کمال که چارصد
مرید صاحب کمال داشت و پیغمبر کرده بود چون بعشق ترسایچه گرفتار شد آن زهد و پارسائی را
بر باد داد و خمر نوشید و مصحف را بسوخت و بیت را سجد کرد و فوک چرانید و هیچ ازین رسوائی نپندشید
که ۵ بار دیگر پیر خرقه بزمار داد و نقد نو دو ساله را بر دیکفاره داد و قبله بدل کرد و زود معکف و پیشد
رو به محبوب کرد و در پیش بزرگوار داد چون عاشق را باید که بطاعت معشوق بنوع باشد که کسی بر آن

وقوف نیا بقاعده اخلاص خلل نپذیرد و بر پامشوب نگرود بنا بران گوید قوله

وقوت آن شیرین قلند خوش که در اطوار سیرا | ذکر تسبیح و ملک در حلقه ز نار دشت

قلند در نغمات الانس آورده فرقه قلندریه که تشبه محق بلامتیبه طائفه باشند که تعمیر و تخریب فطر خلق مبالاتی زیاده نه نمایند و اکثر سعی ایشان در تخریب رسوم و عادات و اطلاق از قیود آداب مخالفت بود و سرمایه ایشان جز فراغ خاطر و طیب القلب نباشد و ترسم بر اسم زیاد و عباد صورت نه بندد و اکثر نوافل و طاعات از ایشان بر نیاید و جز بر ادای فرائض مواظبت ننمایند و بجمع سنگتار اسباب دنیوی نباشد و بطبیعه القلب قانع باشند و طلب مزید احوال نکنند و ایشان از قلندریه خوانند و این طائفه از جهت عدم ریایا بلامتیبه مشابست تمام دارند و فرق میان ایشان و لامتی آنست که لامتی بجمع نوافل و فضائل تسک جوید ولیکن از نظر خلق الله پنهان دارد اما قلندرا از حد فرائض درنگردد و با خفا و اظهار از نظر خلق مقید نبود و معنی آنست که خوش آن عاشق که در راه عشق تعمیر در خرابی ظاهر حاصل گرد و یعنی طاعت و عبادت معشوق بنوع بجا آورد که کسی بر آن وقوف نه یابد و چون جامه وجود عاشق تا که بصباغ خانه فنا غوطه نخورد و مصیغ برنگ بقا نگرود بنا بران گوید قوله

عاشق کوسیر کرد اندر مقام نیستی | هست شد چون مستی از عالم سرگردا

مقام نیستی فنا هست بقا و صحو معنی آنست که هر عاشق که سیر مقام نیستی کرد در عالم فنا فی الله در آمد عاقبت بمقام صحو ممکن گردید اے بیقا باشد معزز گردید چون مستی عشق دامنگیر او ماند و از دس زائل نگشت چرا که بعضی را در اشتای راه مشاهدهات تجلیات بسبب کم حوصلگی سیرا بر روی سید و گرفتار آن مقام میمانند و از خروج باز میمانند و ره بطلب نمی برند و عشق را خاصه آنست تا که بفنا نرساند بیقا معزز نگرداند چون چشم عاشق را دام کار با اشک باری است از آنجهت که الله تعالی فرموده که من چشمم گر بازاد و ستارم و نیز موجب حصول مراد است که البکا ثم تحویل المرادات بنا بران گوید قوله

چشم حافظ ازیر بام قصر آن چو زار نیست | شیوه بجنات چو بجنات الا نهار نیست

معنی آنست که چشم حافظ از غایت هجران که از آنجناب جدا شده بعالم تقیید گرفتار شده شیوه بوستانها که روان میگردند در زیر آن نهر جاری حاصل نموده او دام بگیرد و زاری است و الله علم غزل

بیمهر رخت روز مر نور نمانده است | و ز عمر اجز شب و یو نمانده است

معنی آنست که از آن روز که از مشاهده دیدار روح افزا تو جدا مانده ام و از عالم اطلاق رو به عالم تقید آورده ام روزی که تاریک گردیده و از غم خود جز شب دیگر غموم هموم حصول ندیده چون در بجزان معشوق کار عاشق بگریه و زاریست گوید قوله

بهنگام وداع تو ز بس گریه که کردم | دور از رخ تو چشمم انور مانده است

معنی آنست که هنگام وداع تو بسبب دوری و مفارقت از بس گریه و زاری که نمودم نور از خانه چشمم کم شده است روشنی در چشم مانده و این سخن که گفتم روشنی در چشم مانده دور از رخ تو که بمنزله روشنی چشم منی چون بجزان معشوق موجب قتل عاشقانست بنا بران گوید قوله

وصل تو اجل راز سرم دور مهید است | از دولت بجز تو کنون دور مانده است

معنی آنست و قه که در عالم اطلاق مشاهده دیدار روح افزای تو معزز بودم که آن وصل تو اجل را از سر باد دور مهیداشت یعنی بیم و اندیشه اجل را بسوی ما راه نبود اکنون چون به عالم تقید آمده ام و پایوتی قالب عنصری گشته ایم بسبب بجز تو اجل و امنگی وقت ما گردیده و هر دم در پی مای پوید که الرحیل الرحیل پس بدین حیات دور و زده که داریم مشاهده نمودیم که گنایه از شهود و تجلیات است در بیغ مدار و در پی قتل ما مباش که خود ما را اجل در پی است و چون بجزان سخت ترین عذابیت و عاشق و بدم به مرگ قریب است بنا بران گوید قوله

نزدیک شد آن دم که قریبان تو گویند | دور از درت آن خسته و رنجور مانده است

معنی آنست در مفارقت مرا نزدیک است که آن وقت در آید که قریب بحضرت در آمده عرض نمایند که از دوری درت و از دور مهاجرت فلان خسته و رنجور بجز در معنی آنست که آن وقت نزدیک رسید که در بجزان تو بمریم و قریب تو که شیطان است از کمال بهجت با عونه خود گوید و ندان عالم در دید که فلان در بجزان تو هر چون آتش جلدانی موجب سوزشگی عاشقانست و نفی آن نوع از محالانست گوید قوله

از تلخی بجزان تو زین گردش همیشه | سوزم من ازین غصه که مستور مانده است

معنی آنست که از آتش بجزان تو بسبب گردش این فلک رو بین آورده اگر بسوزم من ازین غصه جای آنست که مستور مانده است و طاققت ضبط آن مانده باید دانست که خیال معشوق بدام در چشم عاشق متکمن است اما گاه حالتی روی میدهد که هم از پیش نظر ترفع میشود چون ارتفاع خیال

ممشوق موجب پریشانی عاشق است گوید قوله

میرفت خیال تو چشم من و میگفت
هیبت ازین بقعه که معمور نمانده است

معنی آنست که خیال تو از چشم من میرفت و در هنگام رفتن میگفت که افسوس ازین چنین بقعه ^{بسیار} است
که ویرانی در او و بد او پریشانی بر انداخت چون تمنای عاشق مدام همین است که درین حیات چند روزه
که دامن گیر وقت اوست ممشوق برو گذر کند بنا بران گوید قوله

من بعد چه سودار قدمی نجه کند و هست
کز جان رقیب در تن رنجور نمانده است

معنی آنست که بدین چند روز که حیات مستعار دامن گیر وقت ماست ممشوق بر ما توجه کند ^{لطف}
احسان است و من بعد وقتی که طائر روح از قفس قالب پرواز نماید اگر محبوب قدمی نجه نماید چه نفع
چون مناسب حال عاشق آنست که تا نسیم حیات در گلشن وجود او جاریست و ساغر دل از سر
خون جگر مالامال و می از گریه نیاساید بنا بران گوید قوله

در چهر تو گریه چشم مرا آب نمانده
گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

معنی آنست که در چهر تو اگر چشم من که بسبب گریه و اشکباری خشک گردیده و آبلش ناپدید گشته عذری
در پیش آرد قبول کن و بگو که بجای اشک خون جگر ریز که معذورند چرا که اگر آن چشم رفت خون جگر
مسیب داری بدان که اگر چه علاج ریج و محنت بجز صبر نیست اما چون صبر از عاشق صورت پذیر
نیست بنا بران گوید قوله

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقذور نمانده است

معنی آنست که ای محبوب من اگر چه درین جدائی و هجران تو بجز صبر و شکیبائی چاره نیست لیکن صبر چون
توان کرد که مقذور نماند و معنی از حیث اقتدار بیرون شد و مقذور نمانده است چون کار عاشق در چهر
ممشوق مدام بغیر از غم گذرانیدن و بگریزاند و به سر بردن نیست بنا بران گوید قوله

حافظ از غم از گریه نپروا خست بخنده
ما تم زده را و عیبه سورا نمانده است

معنی آنست که حافظ بسبب غم و گریه بخنده رجوع ننمود که بسبب هجران آن یار سنگین دل یکی
از ما تم زدگان است و ما تم زده را و عیبه سورا نمانده است

بدم زلفت تو دل بتلا می خویشتن است
بکشتن بغمزه که انیش سزا و خویشتن است

زللف مراد جذب عشق مبتلا گرفتار عمره تجلی ذاتی جلالی ضمیر شیرین ایندیش بردل معنی آنست که
 دل اگر چه بقید عشق تست اما هنوز گرفتار خود است که ترا از بهر خود دوست دارد و این نقصان
 عاشق است چه عاشق کامل آنست که معشوق را از بهر معشوق دوست دارد و این نمیشود مگر فیض
 و فنا حاصل نمیشود جز بورد تجلی ذاتیه جلالیه بنا بر آن گوید مر آن دل را بشمشیر تجلی ذاتیه بکش اے
 فانی ساز که هر که در عشق در آید و طالب مراد خود باشد واجب القتل است قوله

اگر ت ز دوست بر آید مراد خاطر ما | بهوش باش که چیزے برای خوشیست

یعنی او محبوب من اگر مراد خاطر ما از دوستت بر آید پس بر آرد و تغافل رو اندازد و یقین بدان اگر چه بظان
 چیز نیست و حق ما امانی الحقیقه چیزے بر اے خود کردن است که موجب اشتها را احسان و فضل
 تست چنانچه گویند گری روزی میگفت که من در همه عمر خود بکسی نیکی نکرده ام گفتند چندین کرم که
 میکنی این چیست گفت چون اجر این بها باز کرده است پس هر چه نیکی میکنم با خود میکنم چون
 فیض معشوق بهمه عام است بنا بر آن بزبانی محبوب گوید قوله

چو راز عشق نول با تو گفتم لے بلبل | مگو که آن گل خندان برای خوشیست

راز عشق سخنان محبت و یگانگت بلبل کنایه از عاشق گل خندان معشوق یعنی او عاشق مسکین
 چون سخنان محبت و یگانگت با تو در میان نهادم بدین غره مباش و مگو که آن محبوب خاص برای
 منست بلکه فیض او بهمه شامل است چنانچه مذکور است فیض معشوق بود عام به خاص تو و پس
 تشنه شربت دیدار و لارا همه کس بهر همداد کرم بجز گوهر تاض : تشنه شربت ساقی دستا یا به کس
 چون مراد عاشق فنا می خود است بنا بر آن گوید قوله

بجانت اویبت شیرین من که بهجو شمع | شبان تیره مرادم فنا و خوشیست

باقسبه شبان تیره زمان جدائی یعنی اے محبوب من قسم بجان تو که درین زمان جدائی شمع وار
 طالب فنا خودم که فتنه الموت ای گفتهم صدایین ، قوله

بشک چین و چکل نیست بو گل محتاج | که نافرماش ز بند قبا ی خوشیست

گل که عبارت از روست معشوق است حسن او محتاج به چیزے دیگر نیست بلکه حسن ذاتی دارد
 و مصرع دوم برین اشارت دارد که به آن چشمه کز و خضر آب زلال یافت به در منزل تست لیکن

انپاشته اند چون کار عاشق ترک طمع از ماسوی المرد قانع شدن بهر چه معشوق بد در سینه بران گوید قوله

مرو بجانۀ ارباب بی مروت و بهر | که کنج عافیت اندر سر او خوشتر است

یعنی ابدل بر در بچکس از اینا سے زمان مرو بجانۀ خود بنشین که حصول کنج عافیت مشتمل بر خانه نشینی است و قناعت گزینی قوله

بسوخت حافظ و در راه عشق جان نزاری | بنوز بر سر عهد و وفا خوشتر است

یعنی حافظ در راه عشق بسوخت با وجود این از راه بر نمیگردد و طریق وفا نمیگذارد و غزل

بجان خواجۀ اوج قدیم و عهد درست | که مونس دم صبح و عاصی دولت است

با تسمیه خواجۀ اوج ۲ حق قدیم صحبت عالم اطلاق عهد درست قالو بی دیا آنکه روز ازل اند تعالی یا روح گفت که بروید در گلشن جهان صفات تفرج ذات بدست آرید و از جدائی ما اندوگمین مشوید که ما با شما ایم هر وقت که طلب کنید که کنجی اقرب الیک من جبل الونزد و هم صبح وقت صبح اند خواندن مراد یاد و ذکر معنی آنست که قسم بروج بر فتوح رسول مقبول قسم بحق صحبت قدیم که در عالم اطلاق با تو داشتیم و قسم بعهد درست که با تو کرده ایم و تا حال بر آن محکم هستیم و یا آنکه تو با ما نمود و از آن روزی که جدا مانده ایم هر صحبت مونس با یاد دولت تو ای ذکر عظمت و بزرگی تو چون صحبت از دل عاشق رفتنی نیست بنا بران گوید قوله

سرفک من که ز طوفان نوح دست برود | از لوح سینه نیارت نقش مهر تو شست

معنی آنست که بسبب دوری از مشاهده کورس عالم آرا تو اشکباری من بمنزله رسید که از طوفان نوح غلبه برد و با اینهمه اشکباری حرف مهر و محبت ترا از لوح سینه نتوانست محو کرد یعنی عشق ما بمنزله رسید که هیچ نوع غلظ پذیر نیست و چون دل شکسته عاشق گوید بر سینه بی همانه لائق عقوبت بنا بران گوید قوله

بکن معامله وین دل شکسته بجز | که این شکستگی ارز و بصد هزار درست

معامله اظهار عیب درست تنگه زر معنی آنست که ای محبوب من در تقصیر این دل شکسته ساعی باش و نقص و عیب در پیش میاور که این دل شکسته ما با اینهمه شکستگی قیمت صد هزار دل درست ندارد و باید دانست که قیمت دل بشکستگی است ۵۰ این گوهر بود و معجب که دل نام و نیست بهر چند

چون بهترین صفت عاشق صدقت و بر سخنی که از روے صدق بر آید مقبول و لسا
و فیض بخش جانها بود گوید قوله

بصدق کوش که خورشید اید از لطفست | که از روع سیه روی گشت صبح تخت

صبح تخت صبح کاذب معنی آنست که اے عاشق مسکین اگر میخواهی که معرفت و وصل ماری
و کلام توفیق بخش عالمیان مانند صبح صادق گردد پس باید که بصدق کوشی ای اعمال بے ریا
خالصانه بجاری یعنی که صبح صادق خود چون فیض بخش عالم شد و از کذب یعنی اعمال ریا
متفرک باش که موجب سیه روی است نمی بینی که سیه روی صبح کاذب بسبب کذب خود است
چون عاشق را باید که از لطف معشوق امید منقطع نکند گوید قوله

و الاطمع مبر از لطف بر نهایت دوست | چو لاف عشق زوی سر بیاز چابک دست

معنی آنست که اے دل از لطف معشوق امید منقطع مکن از لطف تو چون رحمته الله بلکه چون خوابان
لطف معشوق هستی و دعوی عشق مینمائی پس سر را در انده فدای معشوق کن باید دانست که کار معشوق مدام
استقامت و جور و جفا و ترک و فاست و کار عاشق آنست که هیچ نوع از ورنجیده نشود گوید قوله

مرنج حافظ و از دلبران حافظ مجوسے | گناه باغ چه باشد چو این گیاه ز رست

معنی آنست اے حافظ اگر دعوی عشق میکنی پس از رنج و جفا و دلبران رنجید مباش و از ایشان
نگهداشت پیمان مجوسے و چون سرشت محبوبان بیوفائی است پس عیب ایشان چه و گناه بر ایشان
چون باید داشت

غزل

بروئے واعظ و دعوت کنم سوخت | که خدا را زل از بهر بستم سرشت

معنی آنست که اے واعظ برو و بار بسوز بشت که کنایه از زرد و نقوی است دعوت مکن چرا که
خدا مار و زازل از بهر بشت که مقام حظ نفس است که فی ما نشتمیه لا نفس و نه پید کرده بلکه نفس
بر اے عشق ذات خود بوجود آورده که خفقت الی شیا و کک و خفقتک لی و چون از هر کس خلاص
نوشته بوجود آمدنی نیست گوید قوله

انعم از می مکن الصوفی صافی که حکیم | در ازل طینت ما را بی ناب شرت

صوفی صافی مراد واعظ باعتبار استهزا و نیز صوفی که معرانه آراشکی باطن باشد معنی آنست که

و قلم جوی

ای و اعظا زین مینوشی که کنایه از طریقه عشقبارتست یا اختیار طریقه ملائیه است عیب مکن که حق
 درازل خمیر از آب نموده یعنی برای همین پیدا کرده چون غیر از نوشته ازلی از ما ظهور نمی پیوند پس
 اعتراض تو چه سود و چون هر که بموجب کُلِّ حَرْبٍ بِمَا لَدُنْهُمْ فَرِحُوا بِدَانِحِیْرِکَ که نزد اوست فرصت
 کند و است و مستحکم بنا بران گوید قوله

تو و تشبیح و مصلاوره زهد و صلاح | من و میخانه و زناور و ره دیر و کفشت

میخانه عالم عشق معنی آنست که از توهمه آثار و علامات زهد و دروغ تشبیح و مصلاست و از ماهمه علامات
 و اسباب عشق که زناور علامت یک رنگی و بی نامی و بی شکلی است و ره دیر که مقام معشوقا آنست و کفشت که عالم
 جبروتست و جای ظهور بتان تجلیاتست که عالم جبروت را میخانه و ان پیکان در و پنهان میگردد و عیان بی
 حیثیت بت یعنی تجلی لطیف با مینماید و با انواع لطیف بی سوال مشاهدات در عالم ملکوت نیز و میخانه
 تخصیص به جبروت چه جواب مشاهدات اگر چه در ملکوت نیز هست اما آن تجلیات بی اعتبار است که سر بر
 آزمایش و ابتلا نه پادی در مینماید و چون حصول بقا بی فنا ممکن نیست گوید قوله

یک جواز خرمن هستی نتواند برداشت | هر که از راه فنا در ره حق وانه نکشت

خرمن هستی بقا باشد راه فنا فنا فی الله معنی آنست که هرگز بمقام بقا باشد نتواند رسید و با معشوق
 خود هم آغوش نتواند گردید هر که اول خود را در راه معشوق فانی ساخت و فنا فی الله شد چون
 که مقام وصل معشوق است که *ان لله جنة لیس فیها حور و لا یحصر علیها عیون ربنا صاحبا*
 که نمیتواند شد مگر بعشق بنا بران گوید قوله

صوفی صاف بهشتی بنوز آنکه چون | خرقه در میکند با در گرو با دانه نشست

باید دانست که صوفی بدو نوع است مقلد و محقق صوفی که در محل ذم واقع شده مراد صوفی مقلد که
 ظاهرش آراسته و باطنش خراب خرقه مراد وجود و اعمال با دانه عشق و محبت یعنی هرگز بهشتی که وصل
 معشوق است صوفی صاف که ظاهرش آراسته و باطن خراب نرسد چرا که همچون خرقه وجود را
 یا خرقه اعمال را در صبا نماند عشق با دانه محبت رنگین نکرده اسے اعمال بی ریای بجا نیآورده و باطن
 خود را نیاراسته و او صاف بشری در خرابی نیآورده هر که بخرابات نشد بید نیست زیرا که
 خرابات اصول دنیست چون عیش و راحت عاشق و البته بشا به معشوقست بنا بران گوید قوله

راحت از عیش بهشت و لب خورش نبوی | هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

معنی آنست که هر که او دامن دلدار خود از دست و او را یعنی از روش اخلاص انحراف نموده اعمال امید دخول جنت و مزید درجات و حصول بهشت نموده هرگز مر او را راحت از عیش بهشت و لب خورش نبوی چون لطف معشوق و سنگیر وقت عاشق گردد مر او را نسیم از دوزخ و نه شادی از بهشت گوید قوله

حافظا لطف حق ارباب تو عنایت دارد | باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

معنی آنست که اے حافظ اگر لطف حق شامل حال آنست پس از غم دوزخ و شادی بهشت فارغ باش -
عزیز

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است | دل سودا زده از غصه و ونیم افتاده است

زلف کنایه از عالم صفات نسیم مراد اراده ازلی و قضاء و قدر زلف در دست نسیم افتادون کنایه از پریشان شدن زلف است معنی آنست که ازان وقت که قضاء قدر یعنی اراده ازلی تو زلف را که عالم اهما و صفات است بر روی عالم آراے تو کنایه ازان وحدت مطلق است پریشان ساخته و وحدت را در زیر کثرت نهان کرده و ما را از مشاهده ذات مطلق مجبور نموده بعالم کثرت که حیران است مبتلا گردانیده دل دیوانه ما ازین غصه که کنایه از باز داشتن مشاهده ذات مطلق است و ونیم اے خسته و مجروح افتاده است و این عالم کثرت اگر چه بظاہر حجاب ذات مطلق است اما هم موجب زیبایی و افزونی جمال است چنانچه گوید قوله

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار | چسبیت طاووس که در باغ نعیم افتاده است

زلف عالم کثرت گلشن فردوس عذار مراد ذات مطلق معنی آنست که ظهور عالم کثرت که اسما و صفات است بران عالم وحدت که ذات مطلق است هیچ میدانی چگونه است طاووسی است که در باغ بهشت خرامانست یعنی موجب افزایش حسن و جمال است چنانچه فرودستن زلف اگر چه حجاب عارض و خساره است اما موجب افزایش حسن هم هست چون موجب ظهور عالم کثرت و قیام آن جز بنقطه وحدت و بنا بران گوید قوله

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چسبیت | نقطه دو دو که در حلقه جمیم افتاده است

زلف عالم کثرت و خم عبارت از کجی مراد ازان قضاء چون اسلام و کفر و امر زنی خال سیه

نقطه وحدت معنی آنست که در عالم کثره که اسما و صفات است آن خال سیه که نقطه وحدت مطلق است
 و در ممکن است چیست چون نقطه سیاهی است که در حلقه جیم است که موجب قوام وجود او و باعث
 ظهور اوست یعنی موجب ظهور و قوام عالم کثرت همان نقطه وحدت است که در میان آنهاست چون
 نمود ذات مطلق موجب فریگی عالم است و او از غایت استغنا بکس ملتفت نیست بنابراین گوید قوله
چشم جاوے تو خود عین سوادِ سحر است | لیکن اینست که این نسخه سقیم افتاده است

مراد از چشم ذات مطلق **س** است چشم عجب یعنی نقد ذات **ب** گو عیان بیند وجود کائنات **ب** این نسخه
 اشاره به چشم سقیم بیمار را گویند و چون چشم معشوق از غایت استغنا که دارد به کس التفات نمی نماید
 بنابراین به سقیم تشبیه یافته چه خاصه بیمار است که بهر سوال التفات نمیکند معنی آنست که **ا** س
 محبوب من آن ذات مطلقه تو بالذات شهرت پر از سحر و بهمه و چه موجه و خوش که هر که بدان نگاه
 کرد از خود رفت اما همین است که از غایت استغنا که دارد بکس التفات نمیکند و چون هیچ نوع
 عاشق از در معشوق جنبش پذیر نیست بنابراین گوید قوله

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست | از سر کوه تو زان رو که عظیم افتاده است
 گر و عاشق ناقص که باندک آسیب با و حوادث بگرد یعنی از محبوب من مانند عاشقان ناقص که باندک
 آسیب جوید و جفا بر خیزد و برخاستنی نه ام که عظیم افتاده ام یعنی بنوع در عشق تو گرفتارم که هرگز از
 جناب تو جدا نمی شوم **ا** معنی آنست که چنانکه گریخته دهن من از ان رو که عظیم بر سر کوه تو افتاده
 نخواهد برخاست حاصل آنست بنوع در سجده گاه تو مقید شده ام که هرگز از ان خاک جدا نخواهم شد
 بلکه در ان خاک جان خویشم داد **س** در سجده که سر نه ز تن میشود جدا **ب** در طاعت و فاکتیش نام کرده اند
 و چون عشق موجب ارتفاع زهد و ورع است بنابراین گوید قوله

آنکه جرعه بمقامش زهد از یاد لبست | بر در میگذره و دیدم که مقیم افتاده است
 لب مراد لطف **س** لب که شیرین جوے شد لطف خداست **ب** باغ جان از آب او نشو و نماست **ب**
 معنی آنست که آن کس از غایت زهد و ورع با مبد لطف تو بجز از کعبه که مقام زهد است جان نهد
 و الحال چون بعشق اندر آمد بجای رسید که دیدم بر در میخانه مقیم افتاده میانده شیخ درین بیت
 احوال خود بکتابه تلمو نموده یعنی پیش ازین مرا از غایت زهد و پرهیزگاری سوای کعبه مقام نداشت

والحال بسبب عشق افتاده در میان شده ام و نیز درین بیت تلمیح است بقصه شیخ صنعان و چون
مشاهده ذات مطلق موجب بقای عاشق است بنا بران گوید قوله

سایه سرو تو بر قالبیم اے عیسی و دم | عکس رجس است که در عظم میم افتاده است

سرو کنایه از قدم را و امتداد ظهور تجلیات و نیز ذات مطلق یعنی له محبوب من این سرو قامت تو که
سایه بر قالب ما انداخته یعنی این امتداد ظهور تجلیات و یا مشاهده ذات مطلق که بر ما کرده و آنا فنا جلوه
بنوع دیگر نماید عکس رجس است که بر استخوان ما بوسیده افتاده یعنی موجب حیات و زندگی ما گردیده
اے الحال ببقای باقی خواهیم رسید و چون زاد راه عشق تذلل و انکسار عجز است بنا بران گوید قوله

دل من در هوس روے تو ای مونس جان | خاک راه است که در پائے نسیم افتاده است

معنی آنست که اے محبوب دل من در هوس بوسے تو مانند خاک راه است که در پائے نسیم که مرشد طریقه
است افتاده است و چون عاشق را عشق نصیبه ازلی است بنا بران گوید قوله

حافظ گم شده را با عنایت اے مونس جان | اتحادیست که در عهد قدیم افتاده است

عشق اتحاد و یگانگی عهد قدیم قالوایی معنی آنست که اے محبوب من حافظ بخوبی پیش را که در عشق تو
از خود گم شده است با عشق تو اتحادیست ازلی نه امر وزی غزل

باد سحر از نافه تاتار روزیده است | نغمه غلظت بر سر کوسه تو وزیده است

باد سحر همین باد معروف یا کنایه از واردات معنی آنست که باد سحر یا واروے که بر قلب ما ورود
نمود و مشام جان ما را معطر کرده گویا که بر نافه تاتار گذار کنان آمده که همچنین بوسے خوش دانه و غلظت
کردم که نافه تاتار را این بوسے کجا بلکه بر سر کوسه آن محبوب بپر کنان آمده است چون بجز
من چه کس خنده بر کس خنده نمودن موجب خنده بر خود است گوید قوله

اگر باد همت غنچه نغمه کرد و تبسم | باد سحرش بهر چه این پرده دریده است

و من مظهر کلام است اینجا کنایه از عاشق کامل که مصدر کلام حق گردیده که بی بطلان غنچه کنایه از
خود است یعنی اگر من که غنچه دار قبل از حصول دولت بسنگی و افسردگی و افتم اگر با عاشق تو بخنده
معرض نمی شدم جذبه علیه که عشق است چرا مانند گل پریشان و رسوا سپینود حاصل نکند بریشانی
و رسوائی من محض از آنست که با عاشقان بخنده معرض میشدم لاجرم بموجب من فمحه و غنچه

عزل

خبره اش حاصل نمود چون عشق اگر چه بظاہر سراسر نیش است اما باطن مہلکی نوش بنا بران گوید قوله

چون دیدم زلف چو زنجیر دم گفت | دیوانہ ندانم که دران زہر چه دیدہ است

معنی چون دل من سر زلف زنجیرش تو که کنایت از عشق است نگاه کرد و خوبها سے آن را دریافت نموده طلب آن کرده گوید کہ این دیوانہ کہ کنایت از خود است درین زنجیر کہ عشق است چه دیدہ است کہ چنین بیباکانہ در طلب او میرود و چون حال عاشق پریشان از تقریر میراست گوید قوله

پرسی تو چه حال دل بدروز کہ بہرت | در زلف تو رنج شب تار کشیدہ است

دل بدروز دل پریشان یعنی حال این دل پریشان و سرگردان کہ او از برائے تو در زلف کہ عشق است رنج بدرجہ کمال کشیدہ چہ می پرسی یعنی حال پریشانی او در عشق بیرون از تحریر و تقریر بہت چون عاشق بدام از معشوق طالب ترحم است گوید قوله

بخشای بر شکم کہ چو باوازی پی بویست | سرگشتہ بدنبال تو بسیار دیدہ است

یعنی ای محبوب من برین اشکها سے من کہ از بے حصول تو در پس تو مانند باد سرگشتہ دوندگی نموده رنج نما یعنی نظر برین گریہ من کن و تطفے فرما چون راہ عشق سراسر بلا است گوید قوله

گفتم سرگیسو و چو پار تو کشتم گفت | بگذر کہ بلا جانب خود کس نکشیدہ است

یعنی روز سے بان محبوب خود عرض نمودم سرگیسوے چون مار تو بدست آرم یعنی در عشق تو در آوریم آن محبوب گفت ازین سوال مجال بگذر کہ راہ عشق ما سراسر بلا است و کہے اقبال بلا نموده چون حال عاشق بجز عاشق در نیابد قوله

از حال دل زلف سیاہ توجہ آگاہ | آنکس کہ گمے مار سیاہش نگزیدہ است

یعنی حال دل پریشان من و زلف سیاہ تو کہ عشق است با او چه معاشرت در میان آورده یعنی کسیکہ تمام عمر زخم مار عشق بخشدہ چگونه در عاشق را در یابد چون ہفتن عشق نوعی از محالات است بنا بران گوید قوله

تا کے غم پہنان تو در سینہ بدارم | چون از غمت آہم بہم صبح رسیدہ است

یعنی ای محبوب من غم پہنان ترا کہ عشق است چگونه در سینہ خود پہنان دارم چون از غم عشق تو حالت من بجائے رسیدہ کہ آہ من ہاں سوز سر بہم فلک کشیدہ است چون چشم عاشق از گریہ بھل انور است گوید قوله

گفتی کہ چه حالت فلان چشم بر آبت | زانخانہ چہ پرسی کہ وہ وسال چکیدہ است

بپیر و ز کہ دشمنان چو بہت نیکویش مرا چاہے سلام | چو بالک ریزند شمشیرا کمال قریب انان واروشہ
بزارش عاشق شیدا چو بہت | درین پاد خدا را کہ بہت | چو لعل دیند ز شمشیرا کمال قریب انان واروشہ
مرا چون اشک نازد و چشم | عکس تو بہت کشن بین | دل بہت زین فانی
عکاسی کہ عالم پر نامہ است | ز نادای کہ در کونہ بر بہت | عین عشق نہ ہم کہ بہت

یعنی ای محبوب من از روی نوازش و نفقه پرسیدی که چندین گریه میکنی حال چشم پر آب
تو چیست جان من چه پرسی حال خانه را که شب در روز تراوش است یعنی قریب است که منهدم
گردد چون کار معشوقان اکثر وعده دهی است گوید قوله

تا چند دهی وعده که نزدیک رسم باز | رس تا که کسی بخت سیر و نشنیده است

یعنی ای محبوب من تا چند وعده کنی که باز نزدیک تو میرسم رس وعده خود وفا کن و قدم رنجه فرما که تا
حال سیر روی بخت ما گوش نکرده مبادا که کسی بشنود ز هر خندگی ایشان علاوه غم ما باشد چون
شب جدائی عاشق بے مشاهدہ معشوق بسر نرسد گوید قوله

اگفتی که شب حافظ بدروز خراب است | عمریست که بر روی تو صبحش ندیده است

بدروز پریشان حال خراب درازی و تاریکی و بے رونقی و خرابی شب در درازی و تاریکی است
یعنی ای محبوب من گفتم که شب حافظ پریشان حال خراب است ای تاریک و لا انقطاع آری چرا
چنین نشود که عمریست بسبب عدم مشاهدہ روی تو صبح او ندیده غزل

جز آستان توام در جهان پناهیست | سر خط بجز این در حواله گاه نیست

معنی آنست که اے محبوب من بجا و معاذ من در جهان بجز از آستانه تو نیست و سر مرا بجز این
در حواله گاه نیست چون حال برین است پس رویکه آرم و باستانه که روم و حصول مراد از که جویم
چون عاشق را باید که مشغول محبوب باشد و بغير نبرد از و بنا بران گوید قوله

عدو چون گشدمن سپر نپیدازم | که کار ما بجز از ناله و آه نیست

عدو مراد ابلیس و نیز معترض و منکر معنی آنست که چون ابلیس فرار از من آید بمن محاصرت نماید
من سپر نپیدازم و خود را در آزادی مستحکم سازم و هر چه مطالبه کند در باز می و عیب و اراده بمقصود پیش گیرم تا آن
مطلوب در کنار خویش گیرم که مرا بر آستانه اشیا بدار می نیست و کار و بار او نزد من اعتباری نیست
و بجز گریه و آه مرا کار نیست و اگر بنیدازم مثبت باشد معنی آنست که چون عدو که ابلیس است در
آزار باشد و ما ناصح در آزار ما که نصیحت است باشد من سپر نپیدازم یعنی بجا صفت پیش نیایم بلکه دست تضرع
و بجز ناله معشوق بر آرم کار ما این است چرا که مشغول غم شدن عاشق را جبر میست بزرگ و بجز چون
معشوق مهربان باشد رقیب چه تواند کرد و دشمن چه کند چه مهربان باشد دوست و چون عاشق را

بهنر از خرابات مقلد نیست بنا بران گوید قوله

چرا ز راه خرابات روے بر تا بم | کزین هم بچیان هیچ رسم و رابے نیست

معنی آنست که از راه خرابات که مراد از مقام عشق است و یا خرابی اوصاف بشری است و یا اختیای
طریقه پلاستیة باشد چرا اعراض نمایم چون ما را بهتر ازین هیچ رابے نیست و طریقه خوشتر ازین شایان
مانیست که بدان گرایم چون در عالم عشق سر اسر نزول بلا و حوادث است خصوصاً بر عاشق که عشق
تمام المحنة والبلاء بنا بران گوید قوله

عقاب جور کشیده است بال در شهر | کمان گوشه نشینی و تیر آبه نیست

عقاب باز بال باز و شهر وجود معنی آنست که نزول بلا و حوادث یا شدائد بجران تمام وجود ما را
احاطه نموده مغلوب ساخته هیچ صاحب و رده و اهل نیست که بتوجه آنها رفع این غموم و هموم توان نمود
و بوصول توان رسید و چون وجود نزد عاشق قدره و قیمتی ندارد بنا بران گوید قوله

زمانه گر بزند آتش بخرمن عمر | بگو بسوز که برین بیگ کاسه نیست

معنی آنست که اگر زمانه بسبب نزول حوادث آتش در خرمن عمر ما افکند و ما را بمعرض هلاکت آرد و بگو
مرا بخرمن عمر ریا یا وجود را که بسوز و هلاک شو که ترانز و ما قدره نیست اگر سوخت سوخت من از عتاس
معرض شدنی ام و درین بیت مخاطب دست و باید دانست که وجود عاشق مرعاشق را حجابیت
پس بزرگ که وجود تقاضای دوی و خودی میخواهد ازین جهت است که *وَجَدَدٌ ذَنبٌ لِقَائِهِمْ*
و ناظم نیز فرموده *لَوْ خُودِ حِجَابِ خُودِي حَافِظًا* از میان بر خیزد و چون اکثر شیوه معشوقان استغنا و بے
التفاتیت و عاشق صادق را ازان گر بزند گوید قوله

غلام نرگس چاش آن سهی سر | که از شراب غرورش بکس نگاه نیست

چاش مست و دلیر نرگس کنایه از چشم و مراد ازان ذات سهی سر و معشوق نگاه التفات معنی
آنست که من غلام و بنده چشم مست آن مجبوبم که از بسیار شراب غرور که نوشیده بهیچکس نگاه نمیکند و ملتفت نمیکند
و چون ظهور تجلیات را شبانه و قراره نمی باشد گاه ظهور و گاه خفا گوید قوله

لحنان کشیده روائے با دشاہ کشورین | که نیست بر سر رابے که او خواهی نیست

لحنان کشیده آهسته با دشاہ کشورین محبوب حقیقی و نیز مراد تجلی که بر عاشق ظهور نموده باید دانست

که عاشقان و عارفان هر تجلی را مقرباً لوجهیه میشوند تا آنکه ظهور تجلی ذات شود و آنگاه از گفته خود مستغفر میشوند و در کلمه که نفی آلمان میکند مراد از آن آلمان همین تجلی آثاری و اسمائی و صفاتی و افعالی است و گرنه جز آنکه یکے پیش نیست معنی آنست که اے محبوب من هر گاه که با گذر کنی اے ظهور تجلیات و مشاهد خود بهار زانی داری پس باید که آهسته روی یعنی تادیرے توقف کنی و بچندین زدوی مائل خفا نباشی که از دست عشق تو خلقی داد خواهان اند و راهها گزینند و از کثرت آنها راهی نتوانی یافت که در آن داد خواهی نباشد پس باید که آهسته روی و هر یکے را بداد برسانی باید دانست که الحال تقاضای زمان چنین افتاده که تمامی مقلدان رونوده اند و کمالان از میان گم شده اند و چون روانیت که دست بهر مقلد دهنند که اندرین سه صد هزار ابله پس آدم روی هست پس هر دست نشانی داد دست بهتر آنست که کار و بار خود بتوجه لطف دست گذاشته به عشق او گمارند بنا بر آن گوید قوله

چنین که از همه سودام راه می بینم | به از حمایت زلفت مرا پناهیست

وام در ایشان مقلد و اعمال ریائی یعنی چون حال زمانه چنین است که بییم که هر سو مقلدان بر اے قید کردن خلق الله دام ریاضت بر پا کرده اند و نام سخی بر خود نهاده اند و عاشقان کامل از میان گم شده اند پس درین زمانه بهتر از حمایت زلفت تو که مراد از جذب و لطف است مرا پناهیست یعنی بهتر همین است که کار خود را بجز به عشق تو نگذاریم و نظر بظرف تو و گماریم دست بعیت بجه مقلد ندیم و چون راه عاشقی همین است که نه از کسی رنجیدن و نه کسی را بنجانید گوید قوله

مباش در پے آزار و هر چه خواهی کن | که در شریعت ما غیر ازین گناهیست

معنی ظاهر است و اعراض از آزار مردمان بدیعت فرموده که خمر خوردن و دنا و غیره گناه خداست و رنجاندن مرکس را گناه بنده است و گناه بنده اشداست از گناه خدا و اگر معانی این بیت را تطبیق بجه شرح دهند آنوقت مضمون ظاهر بیت مراد نیست و الا نه حکم جمیع معاصی و مناهای وارد میشود و این ضد قرآن و اکثر ابیات حافظ همچنین است معنی آنست که کای مکن که خاطر کسی آزرده گردد و در افعال ناشایسته و خمر خوردن و مثال این خاطر صلحا و عابدان آزرده میگردد پس میگوید که ازین قسم کای مکن که خاطر کسی آزرده گردد سوائے آن از افعالی که در آنها رنجش کسی نباشد هر چه خواهی مکن که ترا

مباحثت باید داشت که سالک را باید که بمشوقان مجاہد بستگی بسیار نیاید و مستغرق آن نباید بود کہ قوله	
خزینہ دل حافظ بر لطف و خال مدہ	کہ کار ہا و چنین حد ہر سیاہی نیست
معنی آنست کہ ایے محبوب من خزینہ دل حافظ بمشوقان مجاہدہ اے گرفتار عشق مجاہز مدار کہ سپردن این چنین خزینہ یعنی دل حافظ نہ حد ہر سیاہی است پس باید کہ مارا از ہمہ بریدہ بسلسلہ عشق خود کشی و گرفتار عشق غیرے نداری عززل	
چہ لطف بود کہ ناگاہ رشوہ قلمت	حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
بنوک خامہ تم کورہ سلام مرا	کہ کار خانہ دوران مہا بیر قلمت
معنی آنست کہ چہ لطف بود کہ چکیدگی قلم تو حقوق خدمت ما معروض کرم تو نمود و مرا یاد و یاد تانبوک خامہ سلام یاد کردی پس بموجب آنکہ از دست گداے بنیوانا یاد ہیج جز آنکہ بصدق دل دعاے بکنندہ دعا میکنم و مینواہم کہ زمانہ را بے وجود تو ثبات مباد و این غزل بچواب مرشد است و بیہتاے این احتیاج شرح ندارد قوله	
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق	کہ داشت دولت سرد عزیز و محترمت
ذلیل خوار التوفیق اعانة الله للعبد علی اقامہ الفعل و دولت سرد صہل محترم حرمت داشته شدہ معنی آنست کہ بشکر اینکه اللہ تعالیٰ اعانة خود ہمراہ تو کردہ و در حلقہ خاصانت در آورده مرا ذلیل نگردان اے محروم مدار احسن کما احسن اللہ الیک قوله	
نگویم از من بیدل بسہو کروی یاد	کہ در حساب خرد سہو نیست و قلمت
سہو فراموشی حساب خرد و مقتضای عقل یعنی ننگویم کہ من بیدل را از راہ فراموشی بنامہ و پیام یاد نمودہ کہ مقتضای خرد نیست کہ فراموشی را بجناب تو بار باشد قوله	
و دم مقیم درتست حرمش میدار	بشکر آنکہ خدا داشت محنتت
مقیم درتست خاک درتست محنتم بزرگ قوله	
بیا کہ با سر زلفت قرار خواہم کرد	کہ گر سرم برود بر ندارم از قدمت
سر زلفت اشارت بجز بہجت معنی مہراغ ثانی آنکہ ترک سر نمایم اما از قدم تو سر بردارم قوله	
ز حال ما دولت آگہ شود مگر وقتے	کہ لالہ برود از خاک کشتگان عننت

یعنی از حال پریشان مادل تو آنگاه واقف گردو که ما بمیریم و خاک گردیم و از خاک مالاکه برود بقوله	
صبا زلف تو با هر گلے حدیثی راند	رقیب چون ره نماز داد و رحمت
صبا کنایه از قاصد زلف اشاره بهجت و شوق کل کنایه از طالب رقیب حاجب عنان اشاره بصبا و ره بجرم دادن کنایه از بار دادن یعنی چون عاشق را غیرت در کار است گوید قاصد اینخار سید و سلام و پیام تو بهر طالب رسانید و شوق تو با آنها بیان نمود حیرانم که بزود دارم آن قاصد را چون بچرت بار داد بقوله	
تراز حال دل خشکان چه غم که دمام	همیدهند شراب خضر جام حبت
خشکان عاشقان که مجرد نبع عشق اند دمام همیشه شراب خضر کنایه از آب حیات و مراد از آن فیوضات سردی جام جم کنایه از دل رسوا و بیاد دل خود خطاب بر شد و در بعضی نسخه این بیت چنین دیده شده	
روان تشنه ما را بجرعه دریاب	چو میدهند زلال خضر جام حبت
معنی آنست که چون از قلب محمدی فیوضات سردی بتو میرسد بجرعه از آن یعنی بشمه از آن دل تشنه ما را تازه و سیراب ساز	
همیشه وقت تو ای عیسی نفس خوش با	که جان عاشق دلخسته زنده شد بدست
عیسی نفس کنایه از مرشد که دم او مرده دلان را از زندگی بختد و دم کنایه از تلقین و یا پیغام باشد چون شتابی در همه کارها و خیم است بنا بر آن گوید بقوله	
کمین گهست و تو خوش تیز میری حافظ	مکن که گرد بر آید ز شمشه ره عدمت
معنی آنست که ای حافظ راه عشق کمین گاهست که بسا حوادث در کمین اند و تو با استعمال تمام میروی چندین استعمال مکن مباد که از شاهراه عدم تو گذر بر آید ای بیری و مطلب نه پیوندی عنزل	
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست	سخن شناس نه دلبر خطا اینجا است
اهل دل عاشق و لبر الفت ندایه و دلبر یعنی محبوب و نیز مراد ناصح از روی استمرا چنانچه ای نازنین پسر معنی آنست که ای محبوب من وقتی که سخن عاشقان بگوشی تو رسد بگوش جان شنو و مگو که خطا است بلکه خطا اینجا است که تو سخن شناس نه یعنی از کمال استغنا که کاری گوش بسخن کسی	

نئے آری و بغور آن نیرسی و محبتی که اے ناصح ہر گاہ کلمات عاشقان را بشنوی بانکاش سیا و گو
 خطا است بلکہ اے ناصح خطا اینجا است کہ تو سخن شناس نہ و بغور سخنان مانیرسی و معنی او
 لفظ خطا کہ در مصرع ثانی است اگر چه ترک او بہت اما عاشقان را جاہل است کہ لا یؤخذ جنون بمأصد
 عنہ و چون آنست کہ بگوین انفتات نماید و بجز معشوق سرور نیار و چنانچہ گفته اند کہ عزیز اگر ہمتے واری
 و نیار بدنیاطلبان گذار و عقبے را بعقبہ بیان تو اسعین و نور از دنیا و عقبے طلبی کوتاہ ساز کہ طالب الدنيا
 موت و خایب است اگر مردی طالب مولا باش قل اللہ لکم ذمہم ہا بران گوید قولہ

سرم بدنیاد عقبے فروئے آید | تبارک التذازین فتنہا کہ در سر ہست

تبارک اللہ قاعدہ ایست کہ چون کسی دیا چیزے را بزرگی یاو میکنند این لفظ با استعمال آرزو چنانچہ
 تعالی اللہ فتنہا ترک کونین مراد ہست معنی آنست سر میں ہرگز نائل بدنیاد عقبے نیست بجز جناب تو
 بزرگ است خدا زین فتنہا چہ عالی فتنہا در سر ہست۔ باید دانست کہ عاشق را حالتے است کہ
 دمام دل او در یاد معشوق است و ہر دم آواز آن بگوش او میرسد ہا بران گوید قولہ

در اندرون من خستہ دل ندانم کہیت | کہ من خموشم و او در خروش و در غوغا

مستہ بیت ظاہرست اما این حالتے است کہ در شغل جس نفس متغافل نمودن بساطان الاذکار و ادریشود
 و آن آنست کہ از درون سالک آوازے برے آید چنانچہ مولانا در دم فرماید ۵ بر لبش قفلست و
 بر دل راز ہا ۵ لب خموش و دل پر از آواز ہا ۵ و این آواز گاہے چون جوش و گاہے چون
 آواز زبور چنانچہ مذکورست ۵ سختم بانگ زبور ان نماید چو اندر گوش ما گوید کلام او ۵ و گاہے چون
 جرس ناظم ۵ اینقدر ہست کہ بانگ جرسے آید ۵ جامی ۵ در قافلہ کہ اوست انم ترسم ۵ این بس کہ رسد
 ز دور بانگ جرس ۵ باید دانست عاشق تاکہ از تعلقات جہان و از اندیشہ ننگ و نام معرض نگردد
 کار او سر انجام نہ پذیرد ہا بران گوید قولہ

و لم ز پروہ برون شد کجائی کے مطرب | بنالان کج ازین پروہ کار ما بنواست

پروہ تنگ و نام و نیز صفات بشری کہ عالم ناسوت است مطرب مرشد بنال بیان اسرار عشق ہا
 ازین پروہ اشارت بہ بیان اسرار نواسا ہا معنی آنست کہ اے مرشد سخنان عشق کہ از ما پوشیدہ ہست
 وے گفتی کہ ہنوز شایان آن نشدہ کجائی دل من تا حال بستہ تنگ و ناموس بود۔ بحال

ترک ناموس نموده و یا آنکه تا حال پاس بند صفات بشری بود و مبتلائے زهد و ورع الحال از صفات
بشریت برآمده از لباس ندو پارسانی معراشده بیا و اسرار عشق بیان نما که از بیان اسرار عشق کار ما سامان
پذیر است و عاشق را تا که گرفتار زهد و ورع است کارش پیش نمیرود بنا بران گوید قوله

چنین که صومعه آلوده شد بخون و دم | اگر بباوه بشوید حق بدست شماست

خون دل بباوه تمام معنی آنست که ریاضت و مجاهده بحدی رسیده که صومعه وجود و یاد دل
بخون آلوده گشته یعنی متعصب گردیده و با اینهمه کشودی میسر نگشت الحال اس عاشقان کامل ازین
وجود و یاد دل را بباوه عشق بشوید حق بدست شماست یعنی اگر توجه کنسید و باوه عشق عطا نمائید
سزاوار شماست و چون کار عاشق دوام اشتغال بباوه محبوبست بنا بران گوید قوله

سختی ام ز خیالی که پرم شب و روز | خارومی شبه ارم شرابخانه کجاست

دی شبه ارم شرابخانه عالم عشق معنی آنست که بسبب سختیهای عشق و محبت که شب و روز
در سوخا آنم بیچگاه آرا می گرفته ام و این خار شد که عشق از ازل حاصل نموده ام بهیچ نوع رفتنی نیست
مگر بنوشیدن می چنانچه علاج سوخته عاشق بجز از آتش نیست و یا مشاهده شد اند تجلیات که
در عالم ملکوتست جبروت پس نشان دهید که آن شرابخانه که عالم عشق است یا عالم ملکوت و جبروت کجا
و بچه نوع بدانجا توان رسید تا باشد که ره بدانجا برم و ازین غم و الم رهائی یابم - چون عاشق را بسبب
عشق همه جا عزتست بنا بران گوید قوله

ازان بدیر مقام عزیز می دارند | که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

ازان ازان اول ویر معان مقام عاشقان آتشی که نمیرد مراد عشق معنی بیت ظاهراست
حاجت تحریر ندارد و چون عشق مرعاشق را نصیب ازلی است بنا بران گوید قوله

ندای عشق تو دو شوم در اندرون داوود | کجاست وقت عبادت چه جا وقت عبادت

ندای عشق انا غر فئنا الا کمانه و وسش ازل و اوان ما حنیبه معنی آنست که از ازل در گوش
من ندای عشق تو دادند و ما را گرفتار شوق تو گردانیدند پس خود بدان که کجاست وقت عبادت
که زهد و پارسانی است چه جائی وقت دعا که درود و وظائف است یعنی مبتلائے زهد و پارسانی
چون باشم و چون عاشقان مدام در یاد معشوق مستغرقند بنا بران گوید قوله